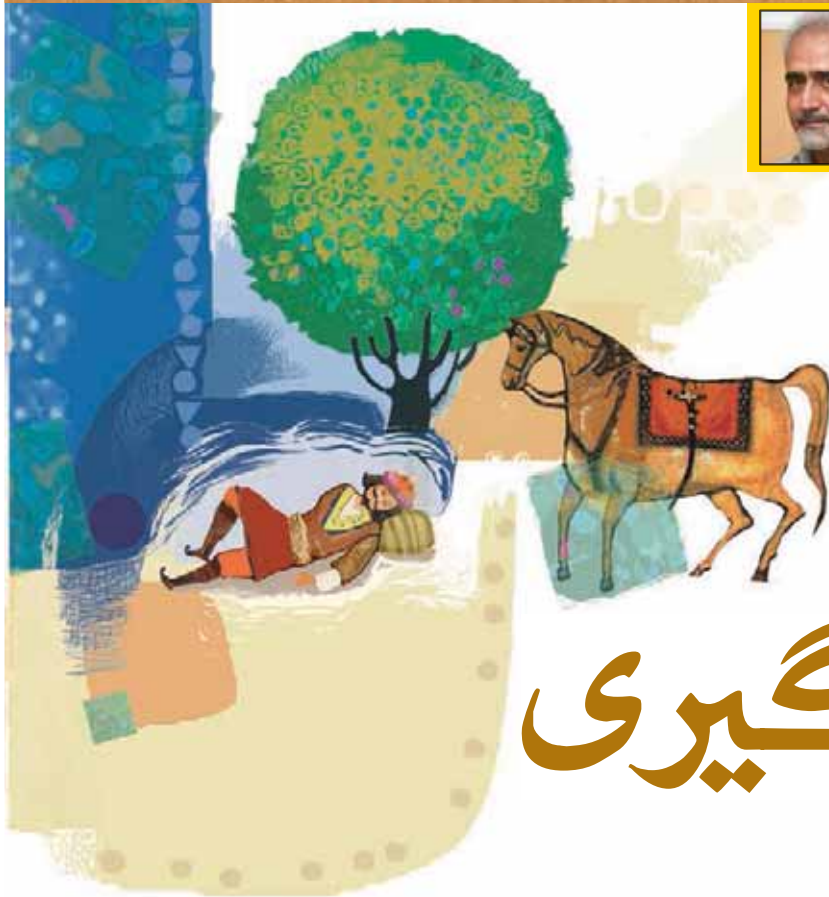




این حکایت را مجید راستی
برای شما ساده نویسی
کرده است.



تصویرگر: امیر نساجی



روز خرگیری

گم شده بود و همراهانش هم او را پیدا نکرده بودند. شب هنگام، حاکم به يك آبادی رسید. او چراغ خانه‌ای روستایی را دید که روشن بود. آنجا خانه‌ی پیرمرد و پسرش بود. اسب حاکم شیهه‌ای کشید. حاکم از اسب پیاده شد. افسار اسب را کشید و گفت: «آرام باش حیوان! ما با این مردمان دوستی نکرده‌ایم که دوستان بدانند. بهتر است همین‌جا تا صبح در گوشه‌ای بمانیم. باید این يك شب را هر جوری

بروند و خرهای مردم را بگیرند! خود حاکم هم برای تفریح با عده‌ای به شکار رفت. در آن سرزمین، پیرمردی با پسر جوانش زندگی می‌کرد. روز خرگیری، پسر با خرش به شهر رفته بود. بالاخره شب شد؛ اما پسر به خانه نیامد. پیرمرد نگران شد. تا این که پسر، خسته و درمانده با خرش از راه رسید. او ماجرا را از سیر تا پیاز برای پدر بازگو کرد. اما آن روز، حاکم هم به قصر برنگشت!... او در راهی نا آشنا

روزی روزگاری، حاکمی بود که راحتی و آسایش خود را بیشتر از مردم دوست داشت. کشاورزان در فصل برداشت گندم، باید سهم زیادی به حاکم می‌دادند. طمع حاکم آنقدر زیاد بود که همیشه انبارهایش را پر می‌کرد. حاکم دستور می‌داد برای بردن کیسه‌های گندم، خرها را از مردم بگیرند و با آنها، بارها را به انبارها ببرند. آن روز هم حاکم فرمان داد تا مأمورانش برای بردن بارها،

برای بار بردن، خر سالم می خواهد. باید آن قدر خر را بزنی تا زخمی و ناتوان شود و حاکم آن را نَبَرَد!... البته فقط ادای زدن را در بیاور... امیدوارم خدا این حاکم را نابود کند!

حالا بشنوید از حاکم... حاکم نمی توانست درست بخوابد. بنابراین آرام از جا بلند شد و کنار پنجره رفت. حاکم حرف های پیرمرد را نشنید، اما نفرین او را شنید!

پسر آهسته از اتاق بیرون رفت. حاکم هم در تاریکی پنهان شد. پسر چوبی به دست گرفت و شروع کرد به زدن خر. البته بدون این که حاکم بفهمد، چوب را به دیوار می زد.

خر با صدای چوب، شروع به عرعر کرد. و حاکم ترسید. پسر به اتاق برگشت. حاکم از تاریکی بیرون آمد و با خود گفت: «این ها که به خر خودشان رحم نمی کنند، حتماً به من هم رحم نمی کنند.» حاکم این را گفت و با ترس و لرز از آن جا دور شد.

پیرمرد به سرعت به اتاق برگشت. پسرش را از خواب بیدار کرد و گفت: «بلند شو که حاکم دنبال خر تو به این جا آمده!»

پسر سراسیمه از جا بلند شد. پیرمرد گفت: «باید فکری کرد و گرنه حاکم خرمان را می برد!»

پسر پرسید: «چه کنیم، پدر جان؟»

پیرمرد از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد. هیچ صدایی نبود. پیرمرد آهسته گفت: «حاکم

شده بگذرانیم. اگر سربازان ما آمدند، خرهای این روستا را با خودمان می بریم!»

حاکم که بسیار خسته بود، کنار دیوار به خواب رفت.

نیمه شب، پیرمرد برای سرکشی به طویله از اتاق بیرون رفت. او، اسب و حاکم را دید. جلوتر رفت. پیرمرد که قبلاً حاکم را دیده بود، فوراً او را شناخت. بعد زیر لب زمزمه کرد: «حاکم این جا چه کار می کند؟!... نکند برای گرفتن خر آمده است؟!»

